

کار به آنجا نکشید. تقدیر جور دیگری عمل کرد. یک روز ظهر که مردم در خانه‌های خود نشسته بودند و کلافه از دست گرما خود را باد می‌زدند، جهان لرزید. صدای غریبی در آبادی پیچید، همه وحشت‌زده از خانه‌ها بیرون پریدند.

زمین می‌لرزید. نخلها می‌لرزیدند و درخت گل ابریشم انگار سرگیجه گرفته باشد، شاخ و برگش تکان می‌خورد و می‌رفت که روی کبر مه‌جمال یله شود. کبرها خراب می‌شدند. مردم در سرای زایراحمد حکیم، گیج و گم ایستاده بودند و به صدای غریب زمین گوش می‌دادند و به غبار زرد نگاه می‌کردند که آسمان آبادی را پوشانده بود. بوسلمه انگار برای مدتی آبادی را خواب کرده بود. خواب کرده بود تا به خوشیهای زندگی دلخوش باشند، تا به آرامش عادت کنند، به شبهای قصه‌گویی در خانه مه‌جمال، به روزهای الفت و مهربانی در کنار دریا، به بافتن تورهای ماهیگیری و به مرغان دریایی و آبی آسمان...

وقتی خوب به زندگی عادت کردی، مهرورزیدی و مهربانی دیدی، گذشتن و بریدن از آن، چه قیامتی در دل برپا می‌کند. در دایره عادت و آرامش است که جان ارزش و بهایی دیگر می‌یابد و آدمی تا جان خود را از دست ندهد، خصلت انسانیش را به تاراج می‌برد.

و حالا بار دیگر، بوسلمه با ترفندی کاری، آبادی را نشانه کرده بود. همه چیز درهم و پریشان بود. آب انبار ترك خورده بود. حُبّانه‌های آب خالی می‌شد. گنج خانه‌ها می‌ریخت. دیوارها ترك برمی‌داشت و سرگیجه چنان امان مردم را بریده بود که حتی وقتی چشمانشان را می‌بستند، جهان دور سرشان می‌چرخید. يك روز، دو روز، سه روز... نه، جهان خیال آرامش نداشت. مردم با دهان باز و چشمانی که همه چیز در مسیر دیدش می‌لرزید به زایر نگاه می‌کردند و زایر معنای نگاه و سکوت مردان را می‌فهمید. چه کاری از دستش ساخته بود؟ چطور می‌توانست زمین را آرام کند. زایر نمی‌خواست به آن چیزی فکر کند که در ذهن آبادی می‌گذشت. در دل مردانی چون زایر که مهربانی و مهر کاشانه‌ای دارد، چه بسا که اقرار به ناتوانی و ضعف پسندیده‌تر باشد تا از سر ناچاری به تنها راه ماندگار و حك شده در ذهن دیگران چنگ بزنند. زایر سکوت می‌کرد، تا وقتی مردان چیزی نگفته‌اند او لب به کلامی نمی‌گشود، اما چه کسی از پس بی‌قراری زمین بر می‌آید؟ بوسلمه راه بر مردگان زمین بسته بود و آنها وحشت‌زده و هراسان در زیر خاکهای داغ زمین می‌دویدند، به هم تله می‌زدند، با هم دست به گریبان می‌شدند تا راه گور خود را پیدا کنند.

بوسلمه این بار مردگان زمین را رو در روی آبادی قرار داده بود. مردگانی که در طول هفته به عمق آبهای آبی دریا می‌رفتند و تنها شبهای جمعه به زمین باز می‌گشتند تا فرزندان آنها، کسانی که روی زمین زندگی می‌کنند بر سر مزارشان فاتحه بخوانند و درد دل کنند.

و این صدا، صدای فریادهای درهم آنان بود که از زایر می‌خواستند دل بوسلمه را به دست آورد و آنها را تا ابد در دالانهای پیچ در پیچ زمین سرگردان نگذارد.

زایر گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای مردگان زمین را نشنود، اما نگاه وحشت‌زده مردم که هر لحظه به جایی از زمین دوخته می‌شد، در انتظار آنکه مردگان از زمین برخیزند و گریبان آنان را بگیرند، آرامش را از زایر می‌گرفت.

می ترسید، می ترسید خالو و مادرش که در سالهای اول کوچ، در قبرستان آبادی خاک شده بودند، در مرگ خود عقلشان را چنان از دست بدهند که از دل زمین بیرون آیند و او را وادارند تا مه جمال را تسلیم بوسلمه کند.

وقتی يك هفته گذشت، جمعه شب رسید و جهان همچنان می لرزید، زایر فهمید که این بار بوسلمه دست نخواهد کشید و تا خون مه جمال دریا را رنگین نکند مردگان زمین رنگ آرامش نخواهند دید.

خواب به چشمان آبادی نمی رفت. مردم از ترس آنکه ناگهان خود را در کنار مردگان همه عالم ببینند، شبها در سرای زایر احمد حکیم می نشستند و با ترس و وحشت به هم خیره می شدند. ماه و ستارگان آسمان زیر غباری زرد رنگ، گمشده بود و شب و روز صدای زوزه گرگها از اطراف آبادی می آمد.

نباتی که خیال می کرد جهان آنقدر خواهد لرزید که مانند ظرفی شیشه ای پشك خواهد خورد، نباتی که فکر می کرد آخرالزمان است و نگران تکه پاره های تنش بود که در دریا و هوا رها شود، اسهال گرفت و آنقدر لاغر و تکیده شد که زایر غلام کف کرده از خشم، او را به دوش کشید و به خانه زایر احمد برد، جلوی پای زایر او را به زمین گذاشت و فریاد زنان گفت:

«منتظر چه هستی زایر...؟»

صدای زایر غلام در گوش خبجو زیباترین صداها بود. با لبخندی که بر لب داشت و سری که گیج می رفت، ایستاده بود و به زایر غلام و نباتی که دیگر رمقی در جانش نمانده بود نگاه می کرد.

مه جمال پیدایش نبود. در ذهن مردم جفره، مه جمال دوباره قد می کشید، آن کس که بیشتر به او مهربانی کرده بود، بیشتر می ترسید و تا گناه خود را جبران کند و خشم بوسلمه را از خود و آبادی دور سازد، بیشتر

۱. پشك: شکستن و تکه تکه شدن

به قتل مه جمال می اندیشید. مه جمال باید تقاص حضورش را پس می داد. مردگان زمین باید راه گمشده دریا و گور خود را پیدا می کردند و زمین باید آرام می گرفت.

ستاره گریه می کرد. شب و روز گریه می کرد. به یاد آسمان که روزگاری آبی بود و به یاد مردگان زمین که راه به جایی نمی بردند و به خاطر تنهایی و بی کسی مردی که در اطراف آقای اشک^۱ بی گرده ای نان افتاده بود و همکلامی نداشت تا با او غصه دلش را پاک کند. ستاره در روزهای آرامش جهان توانسته بود هر بار به بهانه ای او را ببیند، به چشمان آبی اش از نزدیک نگاه کند و این همه برای زنی شوی از دست داده و آبرودار بس بود.

شب صدای جیرجیر ریشه نخلها می آمد. گویا مردگان زمین در خشم غریب خود ریشه درختان را با چنگ و دندان می جویدند. درخت گل ابریشم شب و روز می نالید، چه بسا که هزاران هزار مرده جوان چنگ به ریشه های پریشانش زده بودند و آن را به هر سو می کشیدند.

زایر در آستانه جتون، کلاف کار از دستش دررفته بود. سرگردان به آبادی نگاه می کرد و همداستانی غریب آبادی را در کشتن مه جمال، این نشانه شوم بختی، می دید. می دید که داسها را تیز می کنند، دم لقمه ها را از روی دیوارها برمی دارند و غضبناک به او نگاه می کنند که هنوز مردد بود. زایر دیگر می دانست که آبادی رفتنی است. چهارده روز گذشته بود و چه بسا که قبرهای زیادی در جهان خالی مانده بود. مردگان سرگردان بودند. پاره ای در دریا و پاره ای در عمق خاکهای تیره و سرد.

هیچ مرده ای به راحتی تسلیم سرگردانی و پریشانی خیال نمی شود. آدمی چه بسا که به هوای آرامش، پذیرای مرگ خود شود؛ به هوای آنکه بی دغدغه خاطر و بی آنکه زندگان روی زمین، آرامش مرگشان را بهم بزنند، دمی بیاساید... به جهان، بی دلشوره و اضطراب نگاه کند....

و حالا چقدر می توان جانب عشق و مهربانی را گرفت وقتی که

۱. آقای اشک: امامزاده ای در جفره

مرگ دهان باز کرده است و بوسلمه چنگالش را بر گلوی زندگان و مردگان زمین فشار می‌دهد؟

ذهن آبادی خسته بود و زایر می‌دانست دیر یا زود مردگان زمین، جُفره را بر دوش خواهند گرفت و با یگانگی و یکرنگی که وحشت و ترس در میان آدمیان بنا می‌کند، آبادی را به دریا پرت خواهند کرد.

وقتی مردم آبادی، اولین مردهٔ خاک‌آلود را دیدند که تا نیم‌تنه سر از زمین بیرون آورد و گریه‌کنان دستانش را به جانب زایر تکان داد، بی‌آنکه خشم و غضب خود را پنهان کنند به آنچه از کهر مه‌جمال مانده بود حمله کردند و دار و ندارش را سوزاندند. هنوز شعله‌های آتش خاموش نشده بود که مردهٔ از خاک برآمده در زمین فرورفت و زایر به کشتن مه‌جمال رضایت داد.

اما چه کسی می‌توانست به زایر گوش دهد که می‌دانست آن مردهٔ از خاک برآمده، یکی از مردگان آبهای خاکستری دریا بود و نه مردهٔ زمین... زیرا زمینیان با آنکه با مرگ همبستر می‌شوند، اما هرگز تلخی آن را فراموش نمی‌کنند. اجباری که در مرگ و مردن ریشه دارد، جان آدمی را پاسدار عشق و زندگی می‌کند. حتی آدمیانی که مرده‌اند و چشمانشان سالهای سال با نور آفتاب غریبه مانده‌است، رضا به مرگ دیگری نمی‌دهند. زایر می‌دانست که این همه، غوغای خشم بوسلمه است، اما آبادی عقل خود را در وحشت و ترس از دست داده بود.

خیجو شاد بود و نگاه زایر به دختش غریب. گویا می‌خواست به او بفهماند که هر جور که می‌تواند مه‌جمال را نجات دهد. هنوز خاطرهٔ آن مرد جوان که در فکسَنو زندگی فانوس را در حلقه یاد خود گرفت، عذابش می‌داد. هنوز نگاه غریب و سرگردانش را به یاد داشت.

و اما مه‌جمال، با چشمان آبی دریائی‌اش برای زایر نشانی از آسمان بود. هرچه بوسلمه که نشان تاریکی جهان است برخواستهٔ خود پای می‌فشرد، هرچه توش و توانش را به کار می‌برد تا مه‌جمال را به چنگ آورد، زایر در ذهن و دلش مه‌جمال را بیشتر گرامی می‌داشت. مه‌جمال باید نشانی

از روشنایی و نور باشد که تاریکی این چنین در برابر هستی اش زوزه می کشد.

وقتی مردان آبادی، روی زمینی که می لرزید دور زایر جمع شدند، خیجیو در جمع زنان، دور از آنها نشسته بود، اما زایر نقشه قتل مه جمال را آن چنان بلند در جمع آبادی می گفت که حتی ستاره هم فهمید که زایر می خواهد خیجیو را وادارد که مه جمال را خبر کند.

فردا شب که شب چهارده ماه بود و بیست و یک روز از آغاز زمین لرزان جهان می گذشت، مردان آبادی مه جمال را دست بسته از آقای اشک می آوردند و در کنار دریا می کشتند.

خیجیو شبانه به آقای اشک رفت. بیست و یک روز دلش را مهار کرده بود تا قوتی به مه جمال نرساند، بیست و یک روز پیش از این، دیده بودش که با کیسه ای نان رو به آقای اشک می دوید...

و حالا خیجیو دوباره می رفت تا ترس و نیاز او را ببیند.

این بار مه جمال با دیدنش شاد شد. چهره اش که غباری زرد رنگ بر آن نشسته بود، به خنده ای از هم شکفت. بیست و یک روز لرزیدن زمین و زمان او را دلتنگ کرده بود. بیست و یک روز صدای آدمیزاده ای را نشنیده بود، سیمای زنی را ندیده بود.

خیجیو اخم کرده و محکم گفت:

«فردا شب اینجا نمان، قصد جانت دارن.»

و بی آنکه منتظر جواب بماند، رفت.

صدای آدمی چه خوش آهنگ است. بوی آدمی چه الفتی در جهان برپا می کند. جهان به واسطه حضور آدمی زیباست و زمین که مادر آدمیان است چه غریبانه او را از خود می راند، مه جمال دریایی را...

بغضی در گلوی مه جمال شکست. مرد دریایی می گریست. تمام جهان بی حضور زمین و آدمی برایش غربت کده ای بیش نبود. نه، نمی خواست به دریا برود. نمی خواست با ساکنان دریا مانوس شود و می دانست که حتی اگر کشته شود، تن آبی اش را خاک به امانت نمی گیرد.

تقدیر او که آبی - آدم بود که مادری از اهل دریا داشت و پدری اهل غرق،
جور دیگری رقم خورده بود... مه جمال می گریست، دستهایش را
به جانب دریا بلند کرده بود و ما در آبی اش را صدا می زد...

بگذار زمین را دوست بدارم... بگذار خاک زمین با من مهربان شود...
در عمق آبهای سبز ترا صدا می کنم... جادوی دریائیت را به کار بگیر...
زمین و زمینیان را با من مهربان کن...»

اما آن کس که موجهای بلند را بر آن کشتی بزرگ که به شهرهای
دوردست می رفت یله کرد، همان آبی عاشق بود که تن زخمیش را هنوز آب
شور دریا به جرم شکستن قانون دریایی درمان نکرده بود.

مادر دریایی صدای مه جمال را شنیده بود و با لبخندی در انتظار
ورود او، در جمع آبیان دریا نشسته بود. چه مادری است که بتواند تنها
فرزند خود را دور، دور از خود و در دیار غربت رها کند. فرزند اگر مردی
بیست ساله باشد، فرزند مادر است، کودکی بیش نیست، صلاح زندگی خود
را نمی داند... ما در دریایی با صدای مه جمال قد می کشید و به مردان اهل
غرق می خندید و تنها آبی عاشق بود که آن کشتی بزرگ را اسیر توفان
کرد تا بار خود را به آب دریا بریزد و موجهای دریا را قسم داد تا به خاطر
تن زخمی اش، چیزهایی را به ساحل جُفره برسانند.

آبادی، شب تا صبح در جای خود پلکید و آه کشید. زمان چه کند
می گذشت و شب چهارده چه دیر می رسید.

انتظار، انتظار لحظه راحت شدن از حضور مردی که مدتها بود
شوربختی اش آبادی را به بازی گرفته بود، نمی گذاشت خواب به چشمان
کسی ره یابد. مردم منتظر به صدای دسته جمعی خروسها گوش می دادند و
لحظه ها به کندی می گذشت.

سحر، تا شاید روز را کوتاه کنند، از خانه هایشان بیرون آمدند، به
کنار ساحل رفتند تا با آب دریا خواب مردد را از جانشان دور کنند. جهان
هنوز می لرزید و چیزهایی رنگارنگ روی موجهای ریز دریا بالا و پائین
می رفت. با احتیاط جلو رفتند، دستها سایبان چشم، تلاش کردند که

سرگیجه جهان را فراموش کنند و آنچه را که روی آب بود، ببینند. سه صندوق با موجهای ریز دریا به ساحل می آمد، روی سطح آب پر از میوه بود. سیبهای سرخ، پرتقالهای درشت و لیموهایی که هرگز به عمرشان ندیده بودند.

دریای توپهای رنگی و صندوقهای تخته‌ای؛ آنها را وا می داشت که خیال کنند، سرگیجه قدرت بینایی شان را مختل کرده است. بی آنکه کلامی با هم بگویند، چشم به سطح آب، تا رخ دریا رفتند. همه چیز به نظر واقعی می رسید. عقلشان به هیچ کجا قد نمی داد. همه زیرچشمی همدیگر را می یابیدند.

زایر احمد حکیم دست سایبان چشم، نگاه می کرد و گیج مانده بود. هرگز ندیده بود که آدمها، ذهنشان آنقدر پریشان شود که همه با هم يك چیز را ببینند. زایر از سکوت دیگران فهمیده بود که آنها نیز همچون او، در این اندیشه اند که آنچه می بینند وهم و خیالی بیش نیست. نمی دانست چه بگوید. به خود و دیدگان خود باور نداشت. لرزش جهان قدرت قضاوتش را از او گرفته بود.

اما بچه‌های آبادی که زیاد در بند لرزش جهان نبودند، دل به دریا زدند، توپهای رنگی را جمع کردند و فریادکشان به ساحل آمدند. همه چیز آنقدر واقعی بود که آبادی به میوه‌ها حمله برد و سه صندوق چوبی را برداشت و به خانه زایر آورد.

برای لحظه‌ای بوسلمه و خشم پایان ناپذیرش فراموش شد. زایر با احتیاط با قفلها کلنجار رفت و وقتی راه به جایی نبرد، ناخدا علی و منصور دست به کار شدند و در زمین لرزان جهان، با چکش به جان قفل صندوقها افتادند.

آبادی ناگهان عقب کشید. صندوقها پر از شیشه‌های قشنگ و لبالب از شربت بود. زایر یکی یکی شیشه‌ها را درمی آورد. مردم حیرت زده نگاه می کردند، شیشه‌های کمر باریک، شیشه‌های گرد و پهن با رنگهای جورواجور و زایر تا شیشه‌ها به خاطر لرزش جهان به هم نخورند و

سند، تا دچار معصیتی در تقسیم شیشه‌های دریایی نشود، فوراً همه را بین آبادی تقسیم کرد.

زایر غلام اولین کسی بود که در شیشه‌اش را بادندان باز کرد و غلپی به نیاتی که تکیده و ترسیده در کنارش نشسته بود، داد و نیاتی لحظه‌ای بعد صورتش گل انداخت، خندان بلند شد، لیمویی از دست گلپر دخت ستاره گرفت و گاز زد.

زنان و مردان دیگر بجز زایر که هنوز گیج بود تا حال و روز نیاتی را دیدند، شیشه‌هایشان را سرکشیدند.

جهان می لرزید. آبادی شاد و شنگول بود و زایر غلام لنگوته‌اش را درآورده بود و لخت و عور می رقصید و می خواند. بیضه‌هایش بزرگ می شد، ورم می کرد و بیچه‌ها که ترسشان ریخته بود و از آن شربت جادویی خورده بودند، به بیضه زایر غلام که هر لحظه سفت تر می شد دست می زدند و به آرزوی دیرینه خود می رسیدند.

نیاتی غش غش می خندید. منصور، ناخدا علی را بغل کرده بود و می بوسید. بوبونی با مشت به سر و صورت منصور می زد. دی منصور چوبی برداشته بود و رو به دریا تکان تکان می داد. مدینه برای فانوس و پریان دریایی شروه می خواند، سرش را تکان می داد و می نالید. ستاره بلند بلند گریه می کرد، در میان جمعیت می گشت، به دنبال کسی بود، نگاهی آبی و آشنا. مستی و هوشیاری، حتی اگر آن مست شوریده، ستاره باشد، زنی آبرودار و روستایی. ناگهان فریاد مه‌جمال، مه‌جمال ستاره بلند شد و آبادی در مستی خود به گریه نشست. مه‌جمال کجا بود؟ مه‌جمال که مهربان بود و زیبا، که پا به پای آبادی رنج کشیده بود. چه کسانی کپرش را آتش زدند؟ چرا آتش زدند؟ چه دستی پیت نفت را روی کپر مه‌جمال خالی کرد؟ چه کسی آتش را گیراند؟ چه شیطانی؟

ستاره می نالید و فریاد می کشید و منصور که ناخدا علی را در بغل گرفته بود، با مشت به صورت ناخدا می کوبید:

«این... این آتش زد... آتش زد...»

کلمات سنگین و کند از دهان منصور بیرون می‌آمد. بوبونی یخه منصور را گرفته بود و ستاره چنگ به موهای ناخدا علی زده بود همه همدیگر را کتک می‌زدند و می‌بوسیدند.

زایر مانده بود. به مردمان آبادی نگاه می‌کرد که شیطان در جانشان حلول کرده بود. جنی که در شیشه‌ها کمین کرده بود، هوشیاری آبادی را دزدیده بود. زایر چند بار خواسته بود شیشه‌ها را از دست مردان آبادی بگیرد، اما مردانش انگار او را نمی‌شناختند. زایر غلام با مشت تخت سینه‌اش زده بود و منصور شیشه‌اش را بلند کرده بود تا بر فرق سرش بکوبد.

غانله را خيجو تمام کرد که مانند یاغیان و گردنکشان جهان دستهایش را به سوی آقای اشك تکان داد و همچنان که سعی می‌کرد خودش را قرص و محکم نگه دارد، فریاد زد مه‌جمال! و خود به سوی در رفت.

آبادی به سختی جهت آقای اشك را پیدا کرد، انگار نیرویی راه آقای اشك را بسته بود. چندین و چند بار سر از چاه غریبی درآوردند و سرانجام با اشاره دست زایر که مبهوت ایستاده بود و آنها را می‌پائید، دست در گردن هم، اشك ریزان و آوازخوانان به جانب آقای اشك روانه شدند.

مه‌جمال که با صدای جمعیت، هراسان بیرون آمده بود، از دیدن آنها مبهوت ماند. جمعیت به هم تنه می‌زد، گریه می‌کرد و می‌خندید. خيجو اخم کرده در تقلائی آنکه خود را استوار و محکم نگه دارد، به طرفش می‌آمد و مه‌جمال که مات و منگ ایستاده بود و عقلش را از دست داده بود، آنقدر ماند که دخت یگانه زایر به طرفش خیز برداشت، پس گردنش را گرفت، مستی به شانهاش کوبید و تلوتلوخوران او را با خود برد. در میان راه، زنان و مردان آبادی در مستی خود، او را می‌بوسیدند و کتک می‌زدند. زایر غلام جلو جمعیت، لخت و عور بشکن می‌زد و می‌رقصید. بچه‌ها شپ می‌زدند. خيجو به خانه که رسید، مه‌جمال را پائین پای زایر انداخت و به

چشمان پدر زل زد. جمعیت لبخند بر لب در سکوت خود به زایر نگاه می کرد.

مه جمال و زایر، دو مرد هوشیار آبادی مانده بودند. مه جمال گیج بود و حیرت زده به زایر نگاه می کرد. زایر دستهایش را بلا تکلیف رو به مه جمال تکان می داد، به شیشه های خالی اشاره می کرد و عقلش به جایی نمی رسید. سکوت جمعیت دیری نماند. زایر غلام به پای زایر افتاد و گریه کتان دست و پای او را بوسید و خیجو و مه جمال را به او نشان داد. دی منصور زنان آبادی را پس زد، چماق به دست، به سوی زایر آمد، چماقش را محکم بالای سر خودش گرفت و به زایر زل زد. ستاره در عالم مستی گریه می کرد، دست و پای زایر، خیجو و مه جمال را می بوسید و مدینه دور از چشم همه به دریا رفت. در میان آبهای آبی دریا نشست و با حیرت به پاهایش نگاه کرد که به نیمه ماهی وار آبی ها تبدیل می شد. آبادی در مستی خود مدینه را از یاد برده بود.

زایر گیج و منگ از آنچه پیش آمده بود، لبخند گنگی زد. حالا که آبادی عقلش را از دست داده بود، چرا او عاقلی نکند و خطبه عقد را نخواند؟ برای زایر مثل روز روشن بود که نیرویی غریب از مه جمال حمایت می کرد، نیرویی که بوسلمه را به هیچ می گرفت.

وقتی زایر دست مه جمال و خیجو را گرفت و سیصد و شانزده بار صلوات فرستاد، زنان آبادی به گریه افتادند و زایر آسوده از کاری که به انجام رسیده بود، فکر کرد که دیگر مه جمال در آبادی نشانه شوربختی نخواهد بود و به حرمت دامادی او هم که باشد، دیگر کسی نباید حضور مه جمال را بهانه ای برای بلاهای دریایی بداند.

رقص و شادمانی تا يك شبانه روز ادامه داشت. زنان می خواندند و زایر نمی دانست که آن ترانه ها را از کجا آورده اند. ترانه هایی که یاد دوران گذشته می کرد و از غریبه ای حرف می زد که يك روز تشنه به فکسنو آمد و فانوس دلیرترین و عاشق ترین دخت فکسنو به او دل بست. مردی که سرانجام حاکمان ولایات دوردست او را از مردم فکسنو که عشق را

گرامی می‌داشتند طلب کردند، تا به جرم گردنکشی و یاغیگری به چوبه دار بیاویزند. زایر می‌دانست که بسیاری از زنان که این چنین شیفته و شوریده، ترانه می‌خوانند در هنگامه کوچ، هنوز نامی در روی این زمین خاکی نداشتند. گویا زنان در ذهن خود ترانه‌های دلدادگی را ساخته بودند و بی‌آنکه مردان بدانند یا کلامی بر زبان آورده باشند، با شیری که به دختران خود می‌دادند، ترانه‌ها را به آنها آموخته بودند.

زایر که از هلهله آبادی سرش گیج می‌رفت، مستأصل و درمانده، تا لحظه‌ای ذهن و ضمیرش را جمع و جور کند، از خانه بیرون آمد و کنار دریا رفت و آنجا مدینه را دید که مانند پریان دریایی در آب غوص می‌کرد و «دست شنا» می‌کشید. زایر ماند؛ مدینه چنان دل مشغول دریا بود که انگار او را نمی‌شناخت. هراسان به آب زد، دستانش را به جانب مدینه تکان داد:

«عقلت پریده زن؟»

مدینه انگار صدا را نشنیده باشد، سر زیر موجی بازیگوش برد و زایر خنده دخترانه‌ای شنید، خنده دختری پانزده‌ساله که روزگاری پری دریایی کوچکی را زندانی کرده بود. زایر با خیزی بلند خودش را به او رساند و مدینه با زبانی نامفهوم و کلماتی که تنها از زبان پریان دریایی بیرون می‌آمد، چیزهایی گفت و زایر مستأصل دستهایش را تکان داد.

آیا جنی که در شیشه‌ها به جان مردم آبادی افتاده بود، می‌توانست عقل آدمی را چنان ببرد که پیرزن خود را در هیبت يك پری دریایی جوان ببیند؟ زایر به عقل خود شك کرد. بی‌گمان بوی تند شربت جادو عقلش را پریشان کرده بود.

زایر پا پیش گذاشت و مدینه با نیمه ماهی‌وارش هراسان گریخت. پسین تنگ بود که زایر مدینه را که نیمه ماهی‌وارش برق می‌زد از آبهای آبی دریا گرفت و نفس‌زنان به کنار ساحل آورد. وقتی او را روی ماسه‌های ساحلی می‌گذاشت با چشمان خودش دید که نیمه ماهی‌وارش

غیب شد، خط و نشان زمان در چهره‌اش ظاهر گشت و مستأصل و دردمند
گریه غریبانه‌ای سر داد.

«من اینجا چه می‌کنم؟»

زایر که به عقل جهان شك کرده بود، بی‌آنکه يك کلام بگوید، زیر
بغلش را گرفت و او را به خانه برد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

بعد از غوغای شیشه‌ها و از آب گرفتن مدینه، آبادی تا دو روز خوابید. مه‌جمال و زایر نگران فردای بیداری بودند. دو مرد هوشیار آبادی نمی‌دانستند که وقتی مردم از خواب برخیزند، عقل خود را بازیافته‌اند یا نه! صبح روز سوم صدای ناله‌ی کسانی که از خواب دو روزه بیدار می‌شدند، بلند شد. زنها سفیدابها را از صندوقهای خود بیرون آوردند، خیس کردند و به پیشانی خود، مردان، پدران و فرزندانشان زدند. دی‌منصور از سر درد می‌نالید. نباتی سرش را میان دو دست گرفته بود و جیغ می‌کشید و مردان سرهایشان را با نخهای تور ماهیگیری بستند و بی‌آنکه به‌یاد بیاورند چه بر آبادی گذشته است، راهی خانه‌ی زایر احمد حکیم شدند.

وقتی زایر و مه‌جمال را دیدند که ترکهای آب انبار را گچ می‌زدند و مدینه و خیجو که خرده شیشه‌ها را جمع می‌کردند، خاطرات خود را به‌یاد آوردند و تازه آن وقت بود که دیدند زمین آرام گرفته و جهان از لرزیدن ایستاده است. آنها شربت جادویی را به‌یاد آوردند و منصور و ناخدا علی حسرت زده رویه دریا چشم‌چشم کردند و آه کشیدند.

دریا مثل روزهای خوشبختی آبی بود. هیچ صندوقی پیدا نبود و هیچ موجی بر تارکش توپهای رنگی جهان را به ساحل جُفره به ارمغان نمی‌آورد.

اما مه جمال باید جادوی بوسلمه را شکسته باشد، مردی ماهیگیر که توانسته بود خشم پیاپی بوسلمه را بی اثر کند و جان سالم به در ببرد. آبادی با چشمان خود مه جمال را ناز می کرد، از او و حضور جاودانی اش در جهان برکت می خواست. دریا دیگر با ماهیگیران کاری نداشت، بوسلمه به واسطه نیرویی آسمانی که مه جمال را حمایت می کرد، توش و توانش را از دست داده بود.

و حالا آبادی می توانست با خیال راحت به ویرانیها پردازد؛ به آنچه از طغیان مردگان زمین برجای مانده بود. مه جمال ستایش و نیایش را در چشمان مردم می دید. دلخوش بود و گمان می برد که مادر آبی اش او را حمایت کرده است. اهل زمین را گرمی می داشت. وقتی شور و شوق در جان آدمیان خانه می کند، جهان چه زیبا می شود و نیروی بازوی مه جمال چه شتابی به خود می گیرد... مه جمال همان روز مشغول ساختن کپر خود شد که زایر او را خواند و گفت که عقد خدایی بوده و او می تواند در یکی از اتاقهای خانه زایر، زندگی اش را با دخت یگانه اش خیجوا آغاز کند. و سرانجام خیجوا که سرش را با مینار محکم بسته بود و از شرم به چشمان مه جمال نگاه نمی کرد، اتاق گچی کوچک را که رو به دریا پنجره داشت جارو کرد و مدینه که از درد پا می نالید، همان جا حجله بست و زنها که خسته بودند و سر درد عذابشان می داد کِلِ مختصری زدند و شب، مه جمال و خیجوا را دست به دست دادند و بی آنکه در انتظار دستمال عروسی پشت در بمانند، سر شب به خانه های خود رفتند و خوابیدند.

وقتی تنها شدند، مه جمال پریشان در گوشه ای نشست. ترسی ناشناخته و غریب بر جانش افتاده بود، بلا تکلیف به در و دیوار نگاه می کرد. نمی دانست که کار را چگونه باید آغاز کند. هرگز بدین منظور در سراسر زندگی بیست ساله اش با زنی تنها نمانده بود، و حالا هوا برایش سنگین بود، چیزی راه گلویش را می بست و گرما کلافه اش می کرد... و می دید که آن دیگری، خیجوا، نگاهش می کند. در چشمان دخت زایر حالت غریبی بود. با قویترین قلاب جهان او را به سوی خود می کشید. مه جمال

بی قرار می دانست که آن گرمای غریب سوخته که تنش را داغ می کرد، از حضور خیجو و از شعله چشمان اوست. می خواست بگریزد، از آن اتاق گچی با هوای سنگین و خواستنی اش بگریزد و تا رها شود، رها از حضور زنی که دیگر لبانش می لرزید و چشمانش جمع شده بود، گفت:

«دیر وقته... بخوابیم.»

و خود در گوشه ای دور از بستر آماده، دراز کشید، به پهلو خوابید، پشت به او که همان طور نشسته بود و صدای گرم نفسهایش را می شنید. اما خواب به چشمانش نمی آمد. بوی غریب زمین در اتاق پیچیده بود. نمی توانست ذهن آبی اش را از خیجو دور کند که حالا صدای خفه گریه اش را می شنید. مه جمال به پهلو برگشت، و دخت زایر را دید که گریه می کند. سرش را به دیوار تکیه داده بود و می گریست. لحظه ای بعد در کنارش نشسته بود، مانند کودکی سرگردان نگاهش می کرد. می خواست حرفی بزند، راه گلوش بسته بود.

«چرا خوابت نمی بره خیجو.»

«کجا بخوابیم...»

«هر کجا که بخواهی...»

هیچ کینه و خشمی در چشمان مه جمال نبود. خیجو مانند همه زنان عالم که بسا چیزها را نادیده می آموزند، دانست که مرد چشم آبی اش راه و رسم روزگار را نمی داند. در میان گریه، لبانش به لبخندی گشوده شد. دست مه جمال را گرفت و او را به بستر کشاند.

گویا بر آب آبی دریا می راند، آنگاه که نسیمی خوش از جانب شمال می وزد و موجهای ریز بازیگوش بر سطح دریا پدیدار می شوند و مرد ماهیگیر می خواهد که به ساحل برسد، سرخوش و شادمان پارو می زند. گاهی قوت دستانش را دو چندان می کند و زمانی آرام آرام می راند. زن دریای غریبی بود... مه جمال قایقش را پیش می برد، به ساحل می رسد و می دانست که زمین از آن پس او را پذیرفته است.

در تمام طول شب، صدای خنده های ریزی از جانب دریا می آمد.

گاهی در چهارچوب پنجره نوری آبی رنگ می‌درخشید؛ نوری که هوش و
حواس خبیجو را می‌ربود... گویا زنی دریایی در عمق آبهای آبی
می‌خندید...

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۹

www.KetabFarsi.com

تا مدتها مردم به آبادی می‌رسیدند. بازگشت زندگی و آرامش، قوت بازوانشان را چندین برابر کرده بود. دیوارهای رمبیده را بالا می‌بردند، کپرهای خراب شده را می‌ساختند، در و پنجره‌ها را تعمیر می‌کردند و گاهی رو به دریا چشم چشم می‌کردند و آه می‌کشیدند.

زایر غلام هر روز صبح کلهٔ سحر بلند می‌شد. زودتر از همه به قضای حاجت کنار دریا می‌رفت. چشمانش را به دریا می‌دوخت و هیچ چیز نمی‌دید.

بچه‌ها بازی‌کنان از کنار دریا دور نمی‌شدند. تا غروب در ساحل به دنبال هم می‌دویدند، به آب می‌زدند و در انتظار چیزهایی که از دریا برآید، روز را به آخر می‌رساندند؛ اما از دریا هیچ چیز بر نمی‌آمد.

آبادی بدین خیال که مه‌جمال حضوری آسمانی بر روی زمین است و می‌تواند جُفره را از تمام بلاهای دریایی و زمینی حفظ کند، به آرامش تن داده بود. مه‌جمال از سفر دریایی، هجوم پریان آبی و سرخ و روزهای اهل غرق و زمین لرزان جهان گذشته بود و چه بسا که دیگر به واسطهٔ حضور او در خاک آبادی، هیچ تنابنده‌ای از مردمان جُفره به هیچ آزاری گرفتار نیاید...

اما با فریادهای نباتی که ناگهان يك شب در آبادی پیچید و زایر غلام را از خواب پراند، مه‌جمال به این باور رسید که آدمی پیش از آنکه

به داده‌های زمینی چشم بدوزد، اسیر اندیشه و خیال خویش است.
نباتی در خواب بوسلمه را دیده بود که دوباره دست به کار می‌شود و
زایر غلام که نفس به نفس دخت خود داشت به خانه زایر رفت تا خواب
نباتی را تعبیر کند. زایر احمد حکیم تا دل زایر غلام را نرم کند و آشوب
اندیشه نباتی را بی‌اثر سازد، گفت که خواب بوسلمه اگر درست باشد، باید
که بر زنان دیگر نیز ظاهر شود و اگر چنین شود، او مه‌جمال را با آنکه به
دامادی خویش درآورده، به دریا خواهد افکند.

نباتی در انتظار خوابی که بر زنان جُفره ظاهر شود، سکوت می‌کرد
و هر روز صبح به سراغ زنان آبادی می‌رفت، در میان آنها می‌لولید، به
ترانه‌هایشان گوش می‌داد و سرانجام ناامید و غضبناک به خانه وا می‌گشت.
انگار بوسلمه تنها با او، دخت زایر غلام هم‌کلام شده بود. گویا او را نشانه
کرده بود تا حرفهایش را روی زمین به او و تنها به او بگوید.

زایر غلام خسته از خوابهای نباتی از او فاصله گرفت و سرانجام به
این فکر رسید که شربت جادوریشه‌های مغز نباتی را خلبوس کرده است.
آبادی زندگی خود را بازیافته بود. صبح صدای خوش آواز زنان از
دریا می‌آمد؛ زنانی که ظرفها و لباسهایشان را می‌شستند و در ترانه‌های خود
آسمان و دریا را قسم می‌دادند که تا آخر جهان، جُفره را پایدار نگه دارد.
آرامش و مهربانی را از دلها دور نکند و در سفرهای دریایی، مردان ماهیگیر،
با زنبیلهای پر، از دریا بازگردند. و پسین تنگ که می‌شد، زنان آبادی با
زیباترین شلیته‌های خود به سر چاه غریبی می‌رفتند و خیجوا، دخت یگانه
زایر، جفت مه‌جمال، پا به پای زنان و گاهی زودتر از همه به سر چاه می‌رفت
تا با دخت چاهی حرف بزند، از شادی و خوشبختی خود بگوید، از مه‌جمال
و رفتار مهربان و غریبش؛ چرا که او، دخت چاهی، با شنیدن قصه‌های
خوشبختی، شوربختی در چاه ماندنش را فراموش می‌کند و روا نبود که
هیچ دخت تازه به حجله رفته‌ای او را فراموش کند، او که باید تا پایان جهان

در چاه بماند...

و يك روز كله سحر، خيجو تنها و حيرت زده خود را به چاه غریبی رساند. جُفره هنوز در خواب بود. گاهی خروسی در انتهای آبادی می خواند. دریا رنگ ورشویی داشت و مرغان دریایی در خواب بودند... نمی خواست باور کند، نمی خواست آنچه را که حس می کرد، دوباره به یاد بیاورد. اما شاید، شاید دخت چاهی حال و روزش را بداند. خيجو از بوی مه جمال بیزار بود. شب ناگهان او را غریبه یافته بود. تمنایش را واپس زده بود و به بهانه سردرد، خود را عقب کشیده بود. برای زنی که دو ماه پیش نیست که با مردی یکی شده، این خلق و خوی غریبی بود. خيجو به سر چاه رسید و ترسیده از خلق و خوی خود، سرش را در چاه برد تا دیگران ندانند، که او با مه جمالش فاصله می گیرد، از او و صدایش دور می شود، با دیدن چشمان آبی اش روی برمی گرداند. و خيجو به جای حیرت و پریشانی صدای خنده ای شنید، خنده ای شاد از بن چاه:

«دخت زاير، نسلت پايدار، حتماً پسرکی در دلت نشان هستی

می گیرد...»

و دخت یگانه زاير، دست روی دلش گذاشت. جهان را پر از مه جمال خواهد کرد... خسته بلند شد، مشتی دانه گندم به چاه ریخت و به خانه رفت.

جهان زیبا بود. آسمان خدا آبی و زنبیل مردان ماهیگیر پر از ماهی. زنان دور تا دور تنور می نشستند و شاخه های بی بی مرنجان را در تنور می ریختند. شعله ها گرمی گرفت. مدینه به شعله ها خیره می شد تا برای زنان فال آتش بگیرد. زنها می خندیدند. مانند کودکان سر به دنبال یکدیگر می گذاشتند و خيجو بار سنگین بقای نسل را با خود می کشید.

مه جمال نگاهش می کرد، با حرکتی از او زمین را باز می یافت. چه با وقار و سنگین روی زمین قدم برمی دارد. وقتی دستانش را به کمر می زند و چشم به دریای آبی می دوزد، به چه می اندیشد؟ همه جهان از آن مه جمال بود. زیبایی و افسون زمین را کشف می کرد. ریشه اش در سراسر زمین

گسترده می‌شد. مه‌جمال می‌دید که توانش افزون شده. میل به ماندن و کار کردن در بازوانش او را به تلاش و تکاپو وا می‌داشت. کودکی به دنیا می‌آمد از آن او و جایی برای خود می‌خواست. باید ایوانی به پا می‌کرد با ستونهای بلند که باد از جانب دریا در آن کمانه کند و جان و دل را به آرامش بخواند. مه‌جمال از دریا گسار می‌آورد و منصور و ناخدا علی پا به پایش می‌رفتند و مردان دیگر نیز، تا مه‌جمال با ساختن ایوانی روبه‌روی اتاق گچی، هستی فرزندش را گرامی بدارد.

زایر غلام که می‌دانست بوسلمه، نیروی جادونیش را در برابر مه‌جمال از دست داده‌است، بیشتر از مردان دیگر آبادی به ساختن ایوان کمک می‌کرد و نیاتی که هنوز چشم به دریا داشت و در انتظار نشانه‌ای از خشم بوسلمه، پدر را برحذر می‌داشت. هشدار می‌داد که ایوان بر سر مردان می‌رمبد و خبیجو جانوری غریب به دنیا می‌آورد و آبادی انگشت نمای جهان می‌شود...

www.KetabFarsi.com

۱.

www.KetabFarsi.com

و سرانجام، روزی از روزهای پائیز که ایوان بالا آمده بود و زنان در غاله^۱ زایراحمد حکیم نزدیک ساحل ظرفهایشان را می شستند؛ نباتی ناگهان بلند شد، شادی کنان فریاد کشید و قایق سفید رنگ کوچکی را که با سرعت به جانب آبادی می آمد، نشان داد.

زنها وحشت زده ظرفهایشان را رها کردند و هنوز به ماسه‌های ساحلی نرسیده بودند که قایق سفید رنگ با سرعت از کنارشان گذشت و جلوی خانه زایراحمد حکیم زیر درخت گل ابریشم؛ آنجا که قایق زایر روی زمین یله شده بود، ایستاد.

زنها به خانه زایر رفتند. مردان آبادی روی آب انبار جمع شدند و به قایقی چشم دوختند که هیچ کس در آن نبود و به تنهایی می توانست، هم روی خشکی و هم روی دریا حرکت کند. نباتی می خندید، زایر غلام چپ‌چپ نگاهش می کرد و مردان آبادی مانده بودند. زایر زیر لب صلوات فرستاد. مردان چشم به دهان او، صلوات فرستادند و قایق سفید غیب نشد. آبادی ایستاده بود و از روی آب انبار سرک می کشید. بچه‌ها وول می خوردند، بی قرار به سوی قایق کشیده می شدند و سرانجام بی آنکه به مادرانشان گوش کنند، از خانه زایر بیرون آمدند، دور قایق جمع شدند و با حیرت به آن دست زدند.

وقتی از توی قایق سفید، سه مرد بلند بالا و بور، با چشمان آبی

۱. مکانی در دریای جفره که هنوز بدین نام خوانده می شود.

بیرون آمدند، بچه‌ها عقب عقب رفتند. معلوم نبود این مردان دریایی، از کجای جهان آمده بودند. معلوم نبود که از جنس آدمیان باشند. زایر از روی آب انبار همه چیز را می‌دید. نکند بوسلمه اهل غرق را به بازی گرفته است. نکند آنان را در هیبت دیگران، توان رسیدن به زمین داده است تا آبادی را به زیر آب ببرد؟ و یا شاید ساکن‌های دریا در شکل و شمایل آدمی به آبادی آمده باشند...

مه‌جمال اما، گره در پیشانی‌اش افتاده بود. آن مردان سه‌گانه را جایی، جایی دور دیده بود. مه‌جمال! مه‌جمال دریایی، آنها را کجا دیده‌ای؟ مه‌جمال دست به پیشانی برد، ذهنش به تاراج رفته بود و در کف دستانش؟ هیچ نشانه‌ای و حرفی نبود. خسته به آنان نگاه کرد که به کودکان آبادی لبخند می‌زدند. مردانی که با غریبترین لهجه جهان حرف می‌زدند و به جانب کودکان دست تکان می‌دادند. بچه‌ها هنوز ترسشان نریخته بود و دورادور ایستاده بودند و بروبر نگاه می‌کردند. وقتی مرد اول با دیگران چیزهایی گفت و توی قایق رفت، مردان آبادی به زایر نگاه کردند. زایر گیج مانده بود: معنای حرفهایشان را نمی‌فهمید. دهان آبادی مانند دهان ماهی باز مانده بود. زایر غلام که حالا نزدیکتر آمده بود، دید که مرد با کیفی از قایق بیرون آمد. در آن را باز کرد و سیبهای سرخ درشتی به بچه‌ها داد. بچه‌ها ناگهان ترسشان ریخت، جلو آمدند و سیبها را گرفتند.

زایر احمد نفسی به راحتی کشید. حالا دیگر می‌دانست که مردان بالا بلند و مو بور اهل غرق نیستند و نمی‌توانند جزء ساکن‌های دریا باشند. مردان مو بور به سر و کول بچه‌ها دست می‌زدند. مهربان بودند، می‌خندیدند و حرف می‌زدند.

زایر غلام که دیگر ترسش ریخته بود، بشکنی زد، لنگوته‌اش را مرتب کرد و رو به ناخدا علی و منصور چشمکی زد و گفت:

«سنگل، دنیگل، منگیل بو...»

لحظه‌ای بعد، همه غیر از زایر احمد و مه‌جمال دور آنها جمع شدند و معلوم نبود زایر غلام یکی از آن شیشه‌های خالی را از کجا آورد که آن را

نشان مردان داد و هر سه خوشحال با دست محکم به شانه‌های زایر غلام زدند و سه تا از آن شیشه‌های شربت جادو را به او دادند، و بعد از آنکه حرفه‌ایی زدند که هیچ کس معنایش را ندانست، سوار قایق خود شدند، به دریا زدند و تا غبه رفتند.

وقتی قایق سفید تا انتهای غبه رفت و از نگاه مردم آبادی دور شد، مردان با حسرت روی آب انبار نشستند و به مردان بالا بلند مو بوری فکر کردند که از دریا برآمده بودند و با غریبترین لهجه جهان حرف می‌زدند. مردانی مهربان که خنده از لبانشان دور نمی‌شد و می‌توانستند با قایق سفید رنگ خود زمین و دریا را طی کنند و به هر کجای جهان که می‌خواهند بروند.

ناگهان اندوهی غریب بر دل مردان آبادی نشست. قلیانها دست به دست می‌شد و از اینکه به این آسانی فرزندان آن سوی جهان را از دست داده بودند، حسرت می‌خوردند و اگر پوست میوه‌هایی که مردان به کودکان آبادی داده بودند نبود، شاید آبادی سرانجام به این نتیجه می‌رسید که آنچه دیده است و هم و خیالی پیش نیست و هرگز مردانی چنین زیبا و مهربان در جهان نبوده‌اند.

ذهن مه‌جمال آشفته بود. مردان مو بور را می‌شناخت، اما کلمات و تصاویر از ذهنش می‌گریختند و نمی‌دانست چگونه حرف دلش را به زایر بگوید. بگوید که آنها را جایی دور، دور از آبادی دیده است...

خیججو، شب‌هنگام، وقتی کنار زایر در اتاق پنچ دری نشسته بود و مدینه غذا ظرف می‌کرد، صدایی شنید؛ صدای لرزان و کودکانه‌ای که فریاد می‌کشید:

«دزدا! دزدا!»

خیججو حیرت‌زده دست به شکمش زد و به این خیال که گرمای تابستان هوش و حواسش را برده، باد بزن را برداشت و به زایر نگاه کرد که به دیوار تکیه داده بود و هوش و حواسش به او نبود.

زایر که با ورود قایق غریب به آبادی، مه‌جمال را پریشان و درهم

دیده بود، با انگشتان باریک و بلندش بازی می کرد و می دانست که مه جمال را اندیشه مردانی که ناگهان در دریا غیب شدند، پریشان کرده است. زایر سکوت، یار یگانه مه جمال را می شناخت، اما زیر هر سکوت غریبی اندیشه غریبتری خانه کرده است.

وقتی برای بار دوم، خیجو صدای کودکانه را شنید، وحشت زده دست مه جمال را گرفت و تکان داد. مه جمال انگار منتظر چنین حرکتی باشد مشتاق گوشش را روی شکم خیجو گذاشت و جمله را شنید. مدینه از ماهی تابه پر از ماهی دست کشید و به صدای کودکانه گوش داد. زایر ناباور سرش را نزدیک آورد و حیرت زده به مه جمال نگاه کرد و زیر لب صلوات فرستاد.

جهان سخت می شد، مه جمال می خندید و زایر به یاد روزهای کودکی مه جمال سر تکان می داد. نوه زایر هنوز به دنیا نیامده، هشدار می داد. فرزندی یگانه که پیشگویی را از پدر به میراث برده بود. و دزدان این زمانه با چه ترفندی آدمی را خام می کنند؟ با قایقی که بزرگترین جادوگر جهان آن را چنان ساخته بود که به آسانی مثل باد از دریا به خشکی می آمد، به سراغت می آیند، به تو لبخند می زنند تا بار دیگر شبانه کارت را بسازند و دار و نداشت را به تاراج ببرند.

خیجو دمام های موسم عزاداری را درآورد. مه جمال و زایر روی آب انبار، محکم به دمام ها کوبیدند. زمان به سرعت از کف آدمی می رود، تمام جهان باید از حضور دزدان مو بور آگاه شوند.

مردم آبادی حیرت زده به خانه زایر آمدند. زایر خیجو را روی آب انبار آورد، زنها گوش به حرفهای نوه به دنیا نیامده زایر، حیران و وحشت زده به زایر نگاه کردند که خسته و خیس از عرق، در کنار مه جمال ایستاده بود. آبادی چشم به دهان زایر داشت، اما جمع مردان جُفره جمع نبود. بو بونی که روبروی زایر ایستاده بود، با دست به خانه اش اشاره کرد و خود پیشاپیش همه راه افتاد. وقتی زایر به خانه بو بونی رسید، ناخدا علی و منصور را دید که با زایر غلام سرگرم شیشه ها بودند. زایر غضبناک یقه

ناخدا را گرفت، او را از سرجا بلند کرد و زنها شیشه‌ها را خرد کردند و روی مردهای مستشان آب سرد ریختند. همان شب برای آبادی نگهبان گذاشتند.

دوروز بعد، سرو کله آن قایق غریب پیدا شد و این بار هم، هیچ کس نتوانست جلودار بچه‌ها باشد. مردان، چماق به دست جلوی خانه‌هایشان نشسته بودند و منتظر تا با اشاره انگشت زایر بر سر دزدان مو بور بریزند و آنها را از آبادی بتارانند. زایر می‌خواست آنها را با خیر و خوشی روانه دیارشان کند و با زبان آدمیزاد به آنها بگوید که پی به نیتشان برده است و آبادی چیزی ندارد که دزدان پروپیمانی چون آنان را دلخوش کند. اما مردان مو بور از توی قایق غریب، مردی را که روی تخته‌ای افتاده بود، بیرون آوردند و نگران آن را بر زمین گذاشتند. مردان آبادی چماق به دست نشسته بودند و زنها از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و به قایق نزدیک می‌شدند. زایر به قایق که رسید یکه خورد. روی تخته، مردی دراز به دراز مرده بود. روی مرده خم شد، به صورتش نگاه کرد و مردان چماق به دست به اشاره دست او چماق‌هایشان را به زمین گذاشتند.

مردان مو بور حرف‌هایی می‌زدند، حرف‌هایی که هیچ کس معنایشان را نمی‌دانست. با دست به مرده اشاره می‌کردند و زمین را نشان می‌دادند. زایر به حدس و گمان می‌دانست که مردان مو بور نشانی قبرستان را می‌خواهند. زنهای آبادی که حالا دور تا دور قایق سفید جمع شده بودند، با کلام زایر که به مه‌جمال گفت: «گمونم می‌خوان مرده شونو خاک کنن،» شیون کردند.

ظهر نزدیک می‌شد و مرده، هرکسی که باشد و از هر کجای جهان که آمده باشد، نباید پیش از این روی زمین سرگردان بماند. زایر احمد حکیم روانه قبرستان شد و مردان آبادی به رسم آبا و اجدادی خود قدم به قدم جا عوض می‌کردند و آن تخته مستطیل، روی شانه‌ها می‌گشت. صدای لااله الا الله توی آبادی پیچیده بود.

قبری دورتر از گور آدمهای آبادی کنده شد. آن سه مرد روی

سینه‌شان با انگشت سه تا نقطه گذاشتند و زیر لب چیزی خواندند. زایر غلام که گور را کنده بود، خسته گفت:

«زایر، اونا هم آدمن، دارن دعا می‌خونن.»

ناخدا علی که هنوز زایر را با خود سر سنگین می‌دید، اشکهایش را پاک کرد و به زایر چشم دوخت. بدین امید که دلش را با خود مهربان کند. زایر فاتحه‌ای زیر لب خواند و آن سه مرد، دوتا چوب روی هم سوار کردند و توی خاک بالای سر مرده گذاشتند. زنها شیون کنان مرده‌ها را پس زدند، دور گور مرده دایره‌وار ایستادند و دی‌منصور همان‌طور که به صورتش می‌زد، خواند:

«اگر شاهی بمیرد از وطن دور به خواری می‌برندش بر سر گور»

شیون زنان آبادی به آسمان می‌رفت. زنها، تا مرده در غربت به گریه نیفتد به صورت خود می‌زدند. هر کدام او را به نامی صدا می‌زد... رود بالا بلندم رود... برار حجله ندیدم رود... رود... رود...

مردان مو بور مبهوت شیون و رقص عزای زنان، سر تکان می‌دادند. چشمانشان جمع شده بود. بهت زده و منگ به زنان خیره می‌شدند و گاهی زیر لب با خود چیزی می‌گفتند. زایر خسته به آبادی اشاره کرد و راه افتاد. چطور می‌شود به کسانی که در خاکت مرده دارند تندی کرد؟ همه جماعتها توی صندوقها جا گرفت و آبادی از ترس آنکه مردان مو بور پی به نیت قبلی‌شان برده باشند، به چشمان آنها نگاه نمی‌کرد و دور بر آنها می‌پلکید و دار و ندارش را به آنها تعارف می‌کرد و در عزای جوانی که مرده بود به پیشانی خود می‌زد.

شام را آن سه مرد روی آب انبار زایر در محاصره مردم آبادی خوردند. آبادی سفره‌ای چیده بود که هرگز به یاد نداشت. هر کس از خانه خود چیزی آورده بود. مردم مرغ و خروسهای خود را سر بریدند تا مرده خیال نکند که در دیار غربت افتاده است و روی زمین کس و کاری ندارد. مردان مو بور دیر وقت شب از قایق غریب خود چیزهایی درآوردند

و به بچه‌ها دادند؛ چیزهایی که معلوم نبود چیست و با ایما و اشاره گفتند که دوباره برمی‌گردند و بعد، زایر غلام گریه‌کنان با مردان روبوسی کرد و مردان آبادی به نوبت تك تك مردان را بوسیدند.

وقتی مردان مو بور سوار قایق خود شدند، صدای صلوات مردم در آبادی پیچید.

مرده انگار روی دست همه مانده بود. بی‌مراسمی کسی را به خاک سپردن، کسی که آدمیزاده است و از پدر و مادری به دنیا آمده، از قدرت تفکر مردم آبادی خارج بود. به زودی علمهای سیاه را درآوردند. خانه زایر احمد حکیم فاتحه گذاشتند و نوحه خواندند. آبادی آنقدر گریه کرد و سینه زد که زایر از هشدار نوه‌ای که هنوز به دنیا نیامده بود، شرمندة شد. نباتی سه بار غش کرد. ستاره به سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد. بویونی به احترام مرده سقز نمی‌جوید و زایر غلام روضه می‌خواند و از فهم کمالات مردی می‌گفت که در زندگی، دل هیچ آفریده‌ای را نیازرده بود. مردی که چندین و چند بار با بوسلمه درافتاده بود. به ماهیگیران مرده در ته دریا آذوقه رسانده بود. به خاطر ماهیگیران زنده جهان با پریان سرخ درافتاده بود و با کمال رشادت و شهامت يك روز که در شکم بمبکی گیر کرده بود، توانسته بود با دستان پرزورش دهان بَمبَك را باز کند و خود را نجات دهد. افسوس که زمین چه مردی را از دست داده بود. تا مدت‌ها آبادی از مردی حرف می‌زد که مهربانترین آدم روی زمین به پایش نمی‌رسید و با مرگ خود پریان دریایی را به ماتم نشانده بود. زایر احمد در برابر طغیان روح آبادی عقب می‌نشست، سکوت می‌کرد و در دل قسم می‌خورد که هرگز گوش به حرفهای بچه به دنیا نیامده‌ای ندهد. مثل روز روشن بود که او از جانب خودش حرف نمی‌زد. معلوم بود که بوسلمه با صدای کودکی خواسته بود زایر را از چشم مردم آبادی بیاندازد و این باور آنگاه قویتر شد که يك شب، پیش از آنکه دوباره سر و کله مردان مو بور پیدا شود، زایر دوباره صدای نوه به دنیا نیامده‌اش را شنید و چون به اشاره او هیچ کس دور خبیجو جمع نشد، نوه زایر احمد با غریبترین لهجه جهان حرفهایی زد و ناامید

توی شکم خیجو وول خورد و وقتی هیچ کس به حرفهایش گوش نداد و هر کس به کاری خود را مشغول کرد و خیجو با مشت به شکم خود کوبید، بچه به دنیا نیامده، ناامید گفیت:

«هر بلایی سرتون آمد به من نیست.»

نوه زایراحمد که مقدر بود سالهای زندگی خود را در سرزمینهای آن سوی جهان و دور از جفره بگذراند، دیگر تا وقتی به دنیا بیاید و زبان باز کند، حرفی نزد و تا مدتها همه اهل خانه از دست زبانش راحت شدند. اما زایر جانب احتیاط را نگه داشت و منصور و ناخدا علی و زایر غلام را خواست و به آنان هشدار داد که هیچ کس حق ندارد از آنها شربت جادو بگیرد.

زایر غلام، سرسنگین از نزد زایر رفت و نزدیک ظهر وقتی آن قایق جادویی که روی دریا و خشکی راه می رفت پیدا شد، با ناخدا منصور قرار گذاشت که دور از چشم زایر، خاطر مردان مو بور را به دست آورند و از آنان شربتی بگیرند که هوش و حواس آدمی را می برد و دل را از غصه جهان خالی می کرد.

این بار با مردان سه گانه مو بور، مردی آمده بود که موهای خرمایی داشت و کیفی بزرگ که دسته آن را محکم گرفته بود و وقتی از قایق پیاده شد و به خانه زایراحمد رفت، آن را مانند جادوگری باز کرد و به آبادی که دوره اش کرده بود، خندید و جعبه های کوچک و بزرگی از توی آن درآورد. با اشاره، بچه ها را دور خود جمع کرد، پلك چشمانشان را با انگشت برگرداند و همان طور که چیزهایی می گفت و سر تکان می داد، توی چشمانشان دوا ریخت.

زایر که سالها پیش از این با ورود مردی که در ملکادو تیر خورده بود، طبابتش را آغاز کرد، با کار مرد مو خرمایی شك و تردید دلش پاك شد و به این باور رسید که بچه ها تا به دنیا نیامده اند، مانند مردگان آبهای خاکستری گوش به فرمان بوسلمه اند.

آبادی دردهای کهنه خود را به یاد آورد. زایر تا توان حکیم موخرمایی را ببیند مردان و زنان آبادی را به او نشان می داد و با قدیمیترین لهجه جهان، حال و روزشان را می گفت. مرد با لبخندی که از لبانش دور نمی شد، آرام آنها را معاینه می کرد و از کیفش چیزهایی بیرون می آورد، به زایر می داد تا به مردم آبادیش بدهد. زایر روی داروها خم شده بود و نگاهش را از انگشتان باریک و بلند مرد بر نمی داشت. وقتی مرد بی آنکه از او چیزی طلب کند، کیف بزرگش را به او داد، زایر مانند کودکی خندید و محکم به شانه مرد زد.

دیروقت شب، مردان قایق غریب رفتند. آبادی با فانوس در کنار ساحل ایستاد تا آن زمان که دیگر صدایی از قایق غریب شنیده نشد و چراغ کوچک سرخ رنگی که به دهانه قایق چسبیده بود در تاریکی دریا گم شد. فرزندان آن سوی زمین چه چیزها که نمی دانستند! آبادی می خندید. یاد چهار مرد مهربان در ذهنها حک می شد. بوبونی سرگردان دوروبر زایر می گشت. آیا در بساط مردانی که از آن سوی جهان آمده بودند و علم و دانششان از زایر هم بیشتر بود، چیزی برای زنی بی زاد و رود نبود؟ باید که با مردان آن سوی جهان مهربان بود. باید که ناخدا علی با آنها رفیق شود، آنها را به خانه بیاورد تا او بتواند به مردان قایق غریب حالی کند که اجاقش کور است.

زایر غلام جهان را زیبا می دید، زیباتر از همیشه. لنگوته اش را باز می کرد و می بست. جلوی زنها قاه قاه می خندید و با لهجه مردان غریب حرف می زد. او توانسته بود دور از چشم زایر، شیشه ای شربت جادو از مردان موبور بگیرد.

و جهان برای مه جمال خلبوس بود. مردان قایق سفید را جایی دیده بود؛ جایی دور، جایی نزدیک. نگاهشان را به خاطر داشت، نگاهی که پیش از این مهربان نبود، نگاهی دلگیر و کینه توز... اما اگر آنان را در عمق آبهای خاکستری دیده باشد، اگر آنان همزاد مردگان آبهای خاکستری باشند، پس این مهربانی و مهر، این بخشش بی دریغ و خنده های انسانی از

کجا آمده بود...

وای اگر آدمیزاده‌ای دچار تردید شود. مانند کشتی بی‌لنگری هر لحظه به پهلوئی می‌غلتد و سرانجام تسلیم موجهای بلند و سایه‌دار می‌شود و در قعر آبهای گل‌آلود فرو می‌رود.

مه‌جمال تکلیف خود را نمی‌دانست. راه و رسم کردار در برابر مردان قایق غریب چه بود؟ با آنان یگانه شود و یا بگریزد. به زایر حرف دلش را بزند و بگوید که آنان را در عمق آبهای خاکستری دیده است؟

بار دیگر که آمدند، شش نفر بودند با دستگاه‌های عجیب و غریب. دور از آبادی زمین را اندازه گرفتند. چیزهایی در زمین فرو بردند، خاک ته زمین را درآوردند، بو کشیدند و آن را معاینه کردند. هر کدام به کاری مشغول بودند. یکی روی نقشه‌ای خم شده بود، یکی زمین را اندازه می‌گرفت و سه تای دیگر زمین را سوراخ می‌کردند و میله‌ای بزرگ را با دستگاهی، آنچنان در زمین فرو بردند که زایر نگران روی دو کنده پا بلند شد، دست یکی از آنها را گرفت تا پیش از این زمین را آزار ندهند. می‌ترسید میله بزرگ فرق سر مردگان زمین را سوراخ کند.

هنگام ظهر خسته دست از کار کشیدند، در دریا تن و بدن خود را به آب زدند و زایر با آب آب‌انبار آنها را شیرین کرد.

ظهر در خانه زایر اتراق کردند، غذایی خوردند و دوباره در آبادی راه افتادند. تا آن سوی آقای اشک رفتند. به دامنه کوه‌ها رسیدند. آبادی پا به پایشان می‌رفت. ناخدا علی سرانجام با ایما و اشاره بوبونی را به آنها نشان داد و گفت بی‌زاد و رود است و از مردان آن سوی جهان خواست که با دارویی او را درمان کنند. مردان شش‌گانه خندیدند. چیزهایی گفتند که ناخدا نفهمید. مردان مو بور به بچه‌های آبادی اشاره کردند و سر تکان دادند. آبادی پا به پای آنها از این گوشه به آن گوشه جُفره می‌رفت.

خیجو اما، هوش و حواسش به مه‌جمال بود که در سکوت خود مردان مو بور را می‌پائید. خیجو در کلنجارهای ذهنی خود راه به جایی نمی‌برد. پرسشهای بی‌شمارش بی‌جواب می‌ماند؛ چرا زمینهای جُفره را اندازه

می گیرند؟ خاک زمین را برای چه می خواهند؟ نکند می خواهند نرم نرمك در جفره اتراق کنند؟ چرا بچه‌های آبادی را به هم نشان می دهند و می خندند؟ اصلاً از کجا آمده‌اند و به کجا می روند؟ مه‌جمال چرا حرفی نمی زند؟

خیجوه، پریشان به صدای بچه‌اش گوش می داد و چیزی نمی شنید. ای کاش با مشت به شکم خود نکوبیده بود. چه بسا که او، چیزهایی بداند که بر دیگران نامعلوم است. آن کس که در جهان از همه بی گناhter است، مانند آبی زلال و صاف همه چیز را در خود منعکس می کند. با هر نسیمی که آدمیزاد آن را حس نمی کند، سیمایش چین می خورد. خیجوه می ترسید. از مردان غریبه می ترسید و به آبادی و حرفهایش دلخوش نبود که خیال می کردند مردان مو بور به زودی آب انباری بزرگ، پشت آقای اشك می سازند و درختان آن سوی جهان را به جفره می آورند تا آبادی مانند آبادی خود آنها سبز و خرم شود.

وزایر احمد پا به پای مردان مو بور در آبادی می گشت و می دید که آنها با دیدن بچه‌ها سر تکان می دهند و به پاهای سیاه و موهای ژولیده‌شان اشاره می کنند. مادران را واداشت که کودکانشان را در دریا بشویند و لباسهای زیبا نشان کنند. زایر نمی خواست کودکان موجب خفت و خواری آبادی شوند.

مردان مو بور، آبادی را پر از سوغاتی کردند. میوه و شوكلات‌هایی به بچه‌ها دادند که تا مدت‌ها زر ورقهایش را مردم نگه داشتند و به دیوار خانه‌هایشان زدند و با آنکه آن حکیم مو خرمايي نیامده بود، بسته‌ای از دواهای جورواجور به زایر دادند تا مردم آبادی را با آن درمان کند و دیر وقت شب وقتی که می رفتند، بوی مهربانی و نیکبختی در آبادی پیچیده بود.

جهان زیبا بود و هیچ کس به هیچ چیز فکر نمی کرد. مردان مو بور گفته بودند که باز هم به آبادی می آیند. ذهن آبادی را انگار مردان قایق غریب ربوده بودند. گویا جهان با ورود آنها آغاز گشته بود. شبها مردان آبادی در اتاق پنج دری می نشستند و از مردانی می گفتند که معلوم نبود

کی دوباره به جُفره بازمی‌گردند... شبهای جمعه بر مزار آن مردهٔ غریب، زنان آبادی می‌نشستند، فاتحه می‌خواندند و تا دلگیر نشود بر سر خاکش فانوس روشن می‌کردند.

نباتی دخت زایر غلام، دلخوش بود. حتم داشت که مردان از جانب بوسلمه آمده‌اند. می‌دانست که آنان خود را به شکل و شمایل آدمیزادگان درآورده‌اند تا وجب به وجب خاک جفره را بو بکشند. نباتی شب و روز با یاد بوسلمه نفس می‌کشید و چشم به دریای خاکستری داشت.

بو بونی اما، هنوز ناامید نبود، چه بسا که مردان قایق غریب این بار برای او چیزی با خود بیاورند، چیزی که ناخدا را ماندگار خانهٔ خود کند. ناخدا علی و زایر غلام شیشهٔ شربت جادو را مزه‌مزه می‌کردند و دور از چشم زایر شبها دیر هنگام، روی پشته‌های خاک کنار راسه می‌نشستند و حرف می‌زدند...

وقتی مردان قایق غریب برای آخرین بار به جفره آمدند، آبادی غریبترین جعبهٔ جهان را دید. پسین تنگ بود که ناگهان قایق سفید از دریا برآمد، زیر درخت گل ابریشم ایستاد و مردان سه‌گانه از آن پیاده شدند؛ مردانی که جعبه‌ای بزرگ با خود می‌آوردند. مردان خسته، خندان به اتاق پنج دری رفتند و در برابر چشمان آبادی دکمهٔ جعبه را زدند. یکی از مردان پیچی را چرخاند و جعبهٔ جادو با غریبترین لهجهٔ جهان حرف زد. آبادی عقب کشید، مردان مو بور خندیدند و صدای جعبهٔ جادو بلندتر شد. مردان مو بور تا ترس و وحشت آبادی را بریزند به جعبهٔ جادو دست می‌زدند و می‌خندیدند.

جهان سخت بود. زایر که مردانش را پس می‌زد، خود جلو آمد، به جعبهٔ جادو نگاه کرد و از کار جهان سر در گم ماند. معلوم نبود که چندین و چند نفر در آن اتراق کرده‌اند؟ مرد و زنی که می‌خندیدند و کودکی که گریه می‌کرد. نکند جادوگری آنها را در جعبهٔ جادو زندانی کرده است؟ نکند مردان مو بور می‌خواهند آبادی به آنها کمک کند تا مردمان جادو شده را از آنجا بیرون بکشند. ناگهای صدای پای مرد و زنی که می‌خندیدند بلند

شد و زنی با صدایی آرام چیزی گفت و یکی از مردان مو بور پیچ جعبه جادو را چرخاند، صداها خلبوس شد. مردان و زنان بی شماری در جعبه جادو زندانی بودند.

زایر اخم کرد و مردان مو بور ناگهان خنده از لبانشان دور شد. زایر با اشاره به آنها گفت که آن آدمیان بی پناه را چه کسی زندانی کرده است. یکی از مردان مو بور بلند خندید، به شانه زایر زد، دست او را گرفت و روی جعبه جادو گذاشت. تخته بود، تخته خالص! زایر چشمانش را بست و دستش را عقب کشید. مرد، پیچ جعبه جادو را گرداند و ناگهان صدایی مردانه گفت:

«ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه، اینجا لندن است!»

مردان آبادی جلو آمدند. نفس در سینه‌ها حبس شد و زایر غلام حیرت زده به مردان مو بور نگاه کرد. همه عالم می دانست که اینجا جُفره است. زایر غلام که صدایش شکسته بود، دست روی شانه یکی از مردان گذاشت و آهسته گفت:

«اینجا جُفره است، جُفره.»

همه آبادی با هم گفتند که اینجا جُفره است و مردان مو بور قاه قاه خندیدند و محکم دست روی جعبه جادو زدند و چیزهایی گفتند که هیچ کس معنایش را نمی دانست.

سرانجام یکی از مردان مو بور، دکمه جعبه جادو را زد و جعبه خاموش شد و آبادی نفسی به راحتی کشید.

آن شب، مردان مو بور در آبادی ماندند. داروها را به زایر دادند، گشتی در آبادی زدند و صبح، خروس خوان با قایق غریب خود رفتند و جعبه جادو را برای مردم آبادی گذاشتند...

چیزی سنگین و غریب روی دست آبادی مانده بود. چه کسی می تواند جعبه جادویی را نادیده بگیرد که زن و مرد و کودک در آن می خوانند؟ مردم در هر کجای آبادی که بودند و هر کاری که می کردند هوش و حواسشان به جعبه جادو بود. شبها وقتی دور زایر جمع می شدند،

انگار تمام حرفهای جهان را از آنان گرفته بودند، به هم نگاه می کردند، با تک سرفه‌هایی سکوت را می شکستند و به زایر زل می زدند. جعبه جادوآبادی را سحر کرده بود.

مدینه که از خورد و خوراک افتاده بود و پیش چشمان همه برای مردان و زنان جادو شده گریه می کرد، هوش و حواس زایر را برد. زن زایر گرسنه و با چشمان بی خوابی کشیده، کنار مردش می نشست و به او زل می زد.

«چیزی بخور زن، گپی بزن، دق می کنی...»

و مدینه با چشمان غریب فندقی اش به جعبه جادو نگاه می کرد و اشک روی گونه‌هایش می سرید.

و برآستی نکند آدمهای جعبه جادو از بی خوراکی بمیرند؟ مگر آدمیزاده چقدر می تواند تشنه و گشنه در جایی به این تنگی نفس بکشد. زایر ماتند تمام مردان عاقل جهان، اسیر بود. زن حتی اگر مدینه باشد، می تواند شیرازه کارها را از دست مردش بگیرد.

سرانجام، شبی از شبهای بی خوابی دل به دریا زد، جعبه جادو را به میان مردم آورد و با احتیاط دکمه‌ای را که مردان مو پور فشار داده بودند فشرد و جعبه جادو خش خش صدا کرد. زایر غلام که پیش از تمام آدمهای آبادی بی تابی کرده بود و روز و شب به هزاران بهانه به خانه زایر آمده بود، پیچ را چرخاند و تمام مردم آبادی صدای زنی را شنیدند که غم انگیزترین آواز جهان را با صدایی بلند می خواند.

آن شب مردم تا صبح در خانه زایر ماندند و صبح، زایر تا مردم به خانه‌های خود بروند، دکمه دیگر را فشار داد و جعبه جادو خاموش شد. مردم خسته و خواب‌آلود به خانه‌های خود رفتند.

صدایی که در جعبه جادو می خواند، غریبترین صدای جهان بود. زنی که غمزده و دل‌تنگ می خواند: «آناالبدالمحبوب» و زنان آبادی که غربت صدایش را دوست داشتند، خیال می کردند که زن حکایت فانوس را می گوید؛ فانوس و آن مرد جوان غریبه... به پای جعبه جادو می نشستند و

گریه می کردند. زنان آبادی، آوازهای زن را زیر لب می خواندند. آبادی شب و روز پای جعبه نشسته بود و مه جمال که سر از پیکره جهان در نمی آورد و جهان را غریب و سخت می دید، نیمه شبی از شبهای زمستان که همه در خواب بودند، تا از کار جعبه جادو سر در آورد. پشت جعبه جادو را باز کرد و انگشت به دهان ماند. آنجا هیچ کس نبود؛ سیمهایی نازک، دو چراغ را روشن می کرد. مه جمال که می دید جهان روز به روز سخت تر می شود، پشت جعبه جادو را محکم بست و به این نتیجه رسید که کسی که قدرت جادوئی اش بیشتر از تمام جهان است، صدای آدمیان را به بند کشیده است.

صبح فردای غم انگیز، جعبه جادو با صدای زنی که می خواند: «مرغ سحر ناله سر کن»، خاموش شد. مدینه در جا تب کرد و زایر جعبه جادو را بالای سرش گذاشت تا در خواب و بیداری بلند شود و پیچهای جوراجور را بچرخاند و راه به جایی نبرد.

تا صلات ظهر، آبادی منتظر بود که صدایی از جعبه جادو بلند شود. وقتی دلشان بی انتظار شد، بی حوصله و دلتنگ راهشان را گرفتند و به خانه های خود رفتند و تازه آن وقت بود که آبادی فهمید که در این مدت، سه تا از قشنگترین بچه های آبادی گم شده اند.

آبادی بهم خورد. وجب به وجب خاک جُفره را زیر پا گذاشتند، چندین بار مردان جوان به ته چاه غریبی رفتند و هیچ بچه ای را نیافتند. دخت چاهی به خیجو که سرش را توی چاه خم کرده بود، گفت که: «بچه ها روی زمین نیستند.» خیجو پریشان و زار از سر چاه بلند شد.

برای آبادی مثل روز روشن بود که بچه بر و آن زمان که آنها مشغول جعبه جادو بوده اند به آبادی آمده و بچه ها را با خود برده است. ستاره که پسرک پنج ساله اش را از دست داده بود، وهچیره می کشید، به دست و پای زایر می افتاد تا برایش کاری کند. به مردان و زنان آبادی التماس می کرد، اما هرچه می گشتند کمتر به جایی می رسیدند.

مه جمال به حرفهای آبادی دلخوش نبود. در ذهن او چیزهای غریبی

می‌گذشت اشاره‌هایی که مردان مو بور به بچه‌های آبادی می‌کردند، آمدن و رفتنهای بی‌دلیلشان، همه نشان از حکایتی دیگر داشت. مه‌جمال بارها دیده بود که مردان مو بور به پسرک پنج‌ساله ستاره نگاه می‌کنند؛ پسرکی با موهای مجعد سیاه و چشمان درشت سبز.

مه‌جمال را نیمه‌شب، خیجو غافلگیر کرد. گوش به شکم او خوابانده بود، بلکه صدایی بشنود. خیجو خود را به خواب زد، او خود نیز بارها گوش داده بود بلکه صدایی بشنود. صدای دخت چاهی رهایش نمی‌کرد: «بچه‌ها روی زمین نیستند.» پس کجا بودند؟ آیا بچه‌برو آنها را برده بود؟ نوه زایر احمد سکوت می‌کرد و خیجو حرص می‌خورد.

اما زایر احمد که از غفلت خود پریشان بود، دستور داد که با غروب آفتاب، هیچ بچه‌ای نباید بیرون از خانه بماند.

نباتی با چشمان خودش دیده بود که بچه‌برو با قدمهایی بلند از دریا برآمده و در میان آبادی گشته بود. مردی لاغر و دراز که رنگ رخسارش نقره‌ای بود، سرش به آسمان می‌رسید و دستانش آنقدر باریک و بلند که می‌توانست از لای درزهای در داخل شود و هر بچه‌ای را که می‌خواهد با خودش ببرد. چشمان نقره‌ای بچه‌برو که معلوم بود این بار از جانب بوسلمه آمده است، نباتی را سحر کرده بود!

«جوری نگاهم کرد که نتوانستم فریاد بزنم.»

بچه‌برو، بچه‌ها را در میان بازوان باریک و بلندش گرفته بود و روبه غبه گریخته بود. صدای رادیو نگذاشته بود که کسی وهچیره بچه‌ها را بشنود. بچه‌برو هیچ وقت از جانب دریا نمی‌آمد و مثل روز روشن بود که یکی از ساکن‌های بد دریا در شکل و شمایل بچه‌برو به آبادی حمله کرده است. با حرفهای نباتی برای همه، جز نوه زایر احمد که هنوز به دنیا نیامده بود و در شکم خیجو وول می‌خورد، مثل روز روشن شد که بچه‌برو بچه‌های آبادی را برده است.

اگر بچه‌برو می‌تواند به این سادگی بچه‌ها را برآید، آیا یکی از آبی‌ها جرئت آن را دارد که چشم زنان را دور ببیند و مردان آبادی را با خود

ببرد؟

بو بونی که می ترسید یکی از آبی ها در شکل و شمایل بچه پرو ناخدا علی را با خود به عمق آبهای سبز ببرد، بی آنکه نامی از ناخدا ببرد، پیش مدینه رفت که خلق و خویش از جهان تنگ بود و هنوز با پیچهای جعبه جادو بازی می کرد. مدینه بی حوصله بو بونی را راضی کرد که آبی ها هرگز به شکل و شمایل کسی در نمی آیند و تا انتهای جهان در هیبت زنانه خود باقی می مانند. مدینه که قلیان می کشید و در حسرت زنان و مردانی که از گشنگی در جعبه جادو مرده بودند شروه می خواند، بی آنکه به روی خود بیاورد به این باور رسید که بو بونی روزی سرانجام عقل خود را از دست خواهد داد.

چه کسی جز نباتی می تواند در هنگامه مصیبت و درد به گلایه های بو بونی گوش دهد؟ نباتی شادمان از آنچه پیش آمده بود، به باور خود یقین کرد که آن مردان موبور پسران بوسلمه بودند که سرانجام در شکل و شمایل بچه پرو به آبادی حمله کرده اند.

بو بونی در کنار نباتی که خنده های ریز می کرد، می نشست و دل نگران آبی و دریا به او می گفت که دیگر پا به پای ناخدا به همه جای جهان خواهد رفت و هرگز او را تنها نخواهد گذاشت.

بچه پرو جعبه جادو را که دیگر حرف نمی زد و نمی خواند از خاطرها برد. زنان آبادی تا صبح از ترس و وحشتی که بچه پرو به جانیشان انداخته بود بیدار می ماندند، بچه هایشان را در آغوش می گرفتند و با کوچکترین صدایی سر جای خود می نشستند.

و بچه های آبادی که تا دیر وقت شب در کوچه ها و کنار دریا می می کردند، دور از بازیهای شبانه خود تب کردند و کار زایر احمد حکیم پنا گرفت که با جعبه داروها از این خانه به آن خانه می رفت تا آن زمان که بچه پرو به قانون جدید عادت کردند و غروبها سر به راه و مطیع با دیدن آفتاب در دریا فرو می رفت به خانه های خود می آمدند.

با چهار بچه ای که در آبادی به دنیا آمد، جهان آرام گرفت و آن سه

كودك گمشده را بچه پرو بی آنكه حتى لاشه شان را برگرداند با خود برد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

”

www.KetabFarsi.com

نوه زایراحمد حکیم صبحی روشن با خروسخوان بدنیا آمد.
دی منصور و مدینه تمام شب بالای سر خیجو که دردمی کشید و عرق از چهار
بند تنش روان بود، بیدار ماندند. نوه زایراحمد حکیم به این سادگی خیال
آمدن نداشت. گویا می خواست زمین و زمان را از حضور خود آگاه کند.
مه جمال که قدرت پیشگویی اش را بعد از آن سفر دریایی از دست داده
بود، تمام شب بیدار و بی قرار، ناله های خیجو را می شنید، وحشت و ترس
در دلش خانه می کرد و به آسمان و دریا متوسل می شد و خیجو کند و آهسته
راه می رفت و به دی منصور و مدینه التماس می کرد که او را نجات دهند.
مه جمال مانده بود... اگر آدمیان چنین رنجبار و تلخ به دنیا می آیند،
اگر درد قلابش را در جان زنان باردار فرو می برد و این چنین آنان را به
ساحل مرگ می کشاند، پس چگونه است که کسی ترك دنیا نمی کند و
کودکان زمین هر لحظه بیشتر می شوند و زنان هر ساله از جفت خود نطفه
می گیرند!

خیجو لبانش را گاز می گرفت، زوزه ای غریب از دهان بسته اش
بیرون می آمد و مه جمال در خود فرو می رفت، رودرروی راز زمین قرار
می گرفت و با خود عهد می کرد که دیگر به خیجو نزدیک نشود و تمام درد
و رنج جهان را در تنش نریزد.

مه جمال، مه جمال دریایی! آن زمان که آدمیزادکان دلتنگ می شوند،

سر به دیواره جهان می کوبند و راه به جایی نمی برند، آن زمان که در اسارت زمین و آسمان به گریه می افتند، آن دیگری را می بینند، همچون گیاهان سرگردان دریایی که بر جان و جسم غریقی می پیچند، با او یکی می شوند. آه، مه جمال دریایی، پری زاده اهل غرق... با خود چنین عهدی مبندا
اما مه جمال جز ترانه درد چیزی نمی شنید... و درد، جان همه، حتی آبی - آدم ها را به تاراج می برد.

سرانجام، مه جمال نیمه شب به آقای اشک پناه برد و در آنجا به آسمان و دریا التماس کرد. مه جمال ناگهان ترسیده بود، چه بسا که بوسلمه تلافی کند، راز زندگیش را برملا سازد و با کودکی که نیمه ماهی داشت انگشت نمای خلایق گردد.

مه جمال دعا می خواند، التماس می کرد و آرام نداشت. صدای ناله های خیجو را می شنید، گوشه هایش را می گرفت و خود را به خاطر آن لحظه کوتاه رها شدن، در خلسه لذت زمینی نمی بخشید.

و خیجو دیگر توانش را از دست داده بود. مدینه و دی منصور او را روی زمین می کشیدند تا قدم بردارد. خیس عرق بود. موهایش به هم چسبیده بود و نمی توانست قدمی به پیش بردارد. سرانجام در میان دردی که در تمام تنش تیر می کشید، دراز به دراز خوابید و به دی منصور اشاره کرد که روی شکمش با پا فشار دهد. دی منصور عقب نشست، هیچ کس را در آبادی با لگد به دنیا نیاورده بود.

«نه، این بچه آدمیزاد نیست. می خواهد جان مرا بستاند.»

خیجو بی حال دست دی منصور را گرفت و روی شکم خود گذاشت. وقتی بی هوش شد، مدینه و دی منصور هنوز وحشت زده با دست روی شکم برآمده اش فشار می دادند و با خروسخوان بود که اولین نوه زایر احمد با گریه ای که تا انتهای جهان می رسید، پا به روی زمین گذاشت. نوزاد که پسر بود و زایر نامش را بهادر گذاشت تا ظهر گریه کرد. بی آنکه يك لحظه آرام بگیرد و چشم روی هم بگذارد، فریاد کشید و صدایش وقتی خاموش شد که بوبونی فریاد زنان خودش را به خانه زایر رساند و به دریا